

نام کتاب: روح دزد

نویسنده: محمد محمودی

## اطلاعات جزئی

تعداد کلمات: 7980

تعداد صفحات: 24

تعداد حروف (با فاصله): 39560

تعداد حروف (بدون فاصله): 31533

تعداد خطوط: 606

تعداد پاراگراف ها: 67

روح دزد

با اصرار به پدرم گفتم: ((ولی من باید بدونم که توی اون انبار چه چیزی هست که شما منو از رفتن به اونجا منع میکنید.)) پدر با ناراحتی نگاهی به من انداخت. انگار چیزی در ته قلبش باعث میشد از آن انباری متنفر باشم و همین مرا بیشتر راغب به فهمیدن آن میکرد. با ناامیدی ادامه دادم: ((لطفا... خواهش میکنم من باید بفهمم اون تو چی هست...)) پدرم مردی هیکلی است. شانه‌های پهن و قدی بلند. اما تنها نقطه مشترک من و پدرم موهایمان است. موی هر دویمان لخت و سیاه و است. پدر به رو به رو خیره شده بود. انگار خاطره‌ای برایش زنده شده بود. مثل اینکه وجود مرا در اتاق فراموش کرده بود. آهی کشیده و بیرون رفتم. ما در خانه یا بهتر بگوییم. کاخی زندگی میکنیم که به گفته‌ی پدرم از اجدادمان به ما رسیده است. خانه‌ای با بیست اتاق و کلی راهرو که این اتاق‌ها را به هم متصل می‌کند! خانه‌ی ما یک هزارتوی واقعی است. به سمت اتاقم حرکت کردم. اتاق من در نزدیکی در بود و باید از دو راهروی دیگر نیز می‌گذشتم تا به اتاقم برسم. دلم برای مادرم تنگ شده بود. او دو سال پیش وقتی من دوازده ساله بودم در اثر تصادف از دنیا رفته بود. او تنها کسی بود که مرا درک میکرد. به اتاقم که رسیدم کامپیوترم را روشن کرده و مشغول بازی شدم. تابستان بود و سرگرمی بهتری نداشتم. از طرفی حوصله‌ام سر رفته بود و از طرف دیگر ذهنم درگیر بود. در حیاط پشتی خانه‌ی ما انباری وجود داشت که درش همیشه قفل بود. علتش را نمیدانم اما پدر به محض شنیدن اسم آن انباری حالت چهره‌اش محزون می‌شود. من مطمئن هستم پدر رازی دارد که من از آن بی‌خبرم. در همان زمان پدر بدون مقدمه وارد اتاقم شد و رشته افکارم را پاره کرد: ((آرش یه خبر برات دارم. چند روزی تنها می‌مانی. فردا صبح اول وقت باید به پایتخت برم. چیزی نمیخواهی از اونجا برات بیارم؟)) باز هم یک سفر کاری دیگر. پدرم صاحب شرکت بزرگی است و هر چند وقت یک بار به یکی از آن سفرهایی که خودش به آن (سفر کاری) می‌گوید میرود. پرسیدم: ((چند روز می‌مونی؟))

-معلوم نیست. شاید سه چهار روز شاید بیشتر.

-باشه مشکلی نیست.

-ببینم تو که نمیترسی مگه نه؟

-چرا بترسم من که دیگه بچه نیستم.

لبخندی زد اما ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد. با حالتی که انگار میخواست کلمات زجر آوری را بیان کند گفت: ((راستی دیگه نمیخوام درباره ی اون موضوع چیزی بشنوم.)) منظورش انباری حیاط خلوت بود. همین حرف هایش باعث میشد بیشتر نسبت به همین قضیه کنجکاو شوم. اما بر خلاف علاقه ی شدیدم سرم را پایین انداخته و حرفش را تایید کردم.

آن شب قبل از خواب خوب به همه چیز فکر کرده و نقشه هایم را کشیده بودم. از آنجایی که پدر تمام وسایل ارزشمندش را در گاو صندوق بزرگی میگذاشت پس به احتمال زیاد کلید قفل انبار هم توی گاو صندوق است و از آنجایی که من بارها و بارها پدر را موقع باز کردن قفل آن دیده و رمز را به صورت ناخود آگاه به یاد سپرده ام فردا بعد از رفتن پدر به سراغ انباری رفته و کنجکاو ی ام را در رابطه با این موضوع برطرف میکنم. و با همین افکار به خواب رفتم. اما اگر میدانستم در درون انباری چه چیزی منتظر من است مانند پدر یا شاید هم بیشتر از او از آنجا وحشت داشتم.

صبح روز بعد با صدای بسته شدن در حیاط بیدار شدم. پدر رفته بود. دقایقی بعد در حال خوردن صبحانه ی مورد علاقه ام یعنی شیر و کورن فلکس میوه ای بودم و بعد از آن به امیر تلفن کردم. امیر بهترین دوست و تقریباً تنها دوستم بود. ما کل مدرسه با هم بودیم اما او بعد از اتمام سال تحصیلی همراه با پدر و مادرش به شمال رفته بود. ولی با این حال تقریباً هر روز با هم در ارتباط بودیم. بعد از بوق چهارم امیر تلفن را برداشت: الو؟ سلام

-سلام منم

-سلام آرش چطوری؟

بدون توجه به سوالش یک نفس و با صدایی هیجان زده شروع به توضیح دادن کردم: ((حدس بزن چی شده؟ من تصمیم خودم رو گرفتم و میخوام داخل انباری رو ببینم. دیگه برام مهم نیست پدر چی میگه یا چیکار میکنه امروز این کارو انجام میدم.)) بعد از اینکه آخرین جمله را گفتم متوجه شدم نفسم را حبس کرده ام و نفس صدا داری کشیدم بعد منتظر عکس العمل امیر ماندم. بعد از یکی دو ثانیه امیر گفت: ((آه باز هم انباری. آرش نظرت چیه بیخیال این قضیه شی؟ تازه شاید پدرت توی اون انباری حیوون وحشی چیزی نگه میداره برای همین نمیخواد تو اونجا بری)) گفتم: ((بیخیال پسر. یعنی حیوون وحشی سر و صدایی نداره؟ غذامیخواد؟ نه همچین چیزی نیست.)) امیر با پافشاری گفت: ((خب شاید یه باغ خرگوش یا یه همچین چیزی اونجا باشه که غذای حیون رو تامین کنه.)) گفتم: ((شاید)) علاقه ای به ادامه ی این بحث نداشتم. همان موقع پدر امیر صدایش زد و امیر مجبور شد تلفن را قطع کند. با درماندگی روی مبل لم داده و به فکر فرو رفتم: آیا باید بر خلاف هشدار های پدرم در آن انباری را باز میکردم یا باید تا آخر عمرم بر حس کنجکاوی ام غلبه میکردم؟ نه. دیگر نمیتوانستم. اگر یک روز دیگر صبر میکردم از کنجکاوی می مردم. پس وقت را تلف نکرده و به سراغ گاو صندوق بزرگ پدر رفتم. از آنجایی که گاو صندوق پدر الکترونیکی بود برای باز کردن قفل آن باید رمز را وارد میکردم. بین 36743 و 36742 شک داشتم و بالاخره 36742 را انتخاب کردم. همان طور که انتظار داشتم در گاو صندوق با صدای تقی باز شد. اسکناس های پول تعدادی رسید و جعبه ای قهوه ای رنگ تنها محتویات درون گاو صندوق بود. با نا امیدي شروع به جستجو در میان اسکناس ها و رسید ها کردم. انگار انتظار داشتم کلید آن انباری جایی در میان رسید ها پنهان شده باشد. در حال زیر و رو کردن رسید ها بودم که ناگهان دستم به جسم فلز مانند سردی خورد. "کلید" به سرعت آن را از میان رسید ها بیرون کشیده و به خنجری که در دست داشتم خیره شدم. خنجری قدیمی که معلوم بود از گذشته های دور به جا مانده است. روی لبه ی آن با حروفی که برایم نا آشنا بود. چیز هایی نوشته شده بود. از بین تمام آن کلمات عجیب و غریب فقط توانستم یک کلمه را تشخیص بدهم..... کلمه ی..... با حروفی برجسته در مرکز دسته ی خنجر به چشم میخورد. آن را

سر جایش گذاشته و به جستجویم ادامه دادم. وقتی از وجود کلید در گاو صندوق ناامید شدم اسکناس ها و رسید ها را مرتب کرده و به سراغ جعبه ی قهوه ای رنگ رفتم. درون جعبه کاغذ کرم رنگی قرار داشت که معلوم بود سنش از پدر پدر بزرگم هم بیشتر است. درون کاغذ با خط عجیب غریبی که شباهتی هم به الفبای انگلیسی داشت چیزهایی نوشته شده بود. کاغذ و خنجر را برداشته و به اتاقم رفتم. نمیدانم چرا اما احساس میکردم بین کاغذ و آن انباری رابطه ای وجود دارد. ما در خانه دیکشنری های زیادی داریم. از زبان پارسی میانه گرفته تا زبان رومیان باستان در میان دیکشنری های ما پیدا میشود. پس شروع کردم به ترجمه ی آن متن عجیب و غریب. از آنجایی که خطش شباهت زیادی به حروف انگلیسی داشت اول سعی کردم با استفاده از دیکشنری های انگلیسی متن را ترجمه کنم اما وقتی از این کار ناامید شدم سعی کردم با استفاده از دیکشنری های دیگر متن را رمز گشایی کنم. وقتی دو - سه دیکشنری دیگر را امتحان کردم متوجه شدم اگر بخواهم کل دیکشنری ها را امتحان کنم تمام وقتم را میگیرد. پس با ناامیدی روی تختم لم داده و به فکر فرو رفتم. پدر علاقه ی شدیدی به گذشتگان ما داشت و وقتی بچه بودم هر شب داستان های رستم و سهراب و داستان های دیگر شاهنامه را برایم تعریف میکرد. او همیشه به من گوشزد میکرد که ایران تمدن بلندی دارد و به علت اینکه یک ایرانی هستم باید به خودم افتخار کنم. خودش است! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ حتما متن آن کاغذ به زبان پارسی باستان و یا پارسی میانه است. با عجله شروع به جستجو در میان دیکشنری ها کرده و بالاخره دیکشنری پارسی میانه را پیدا کردم. متن درون کاغذ حدود دو خط بود اما ترجمه ی آن بیش از یک خط نبود:

"سیج آن دروج است که نابودی آورد"

سیج؟ دروج؟ اینها یعنی چه؟ کاغذ را روی میزم گذاشته و به سراغ ترجمه ی متون روی خنجر رفتم. متن های روی خنجر معنی خاصی نداشت اما کلمه ای که در مرکز دسته ی خنجر نوشته شده بود به معنای "سیج" بود. آه. باز هم سیج احتمالاً کاغذ و خنجر اشیای قدیمی هستند که پدر آن ها را خریده بود. پدر علاقه ی زیادی

با اشیای قیمتی و مخصوصا قدیمی دارد و یکی از بیست اتاق خانه را به همین کار اختصاص داده است. خنجر و کاغذ را سر جایش گذاشته و به جستجویم ادامه دادم. در یکی از کتو های میز پدرم کلیدی پیدا کردم که با کلید اتاق های دیگر فرق داشت. با خوشحالی کلید را برداشته و به سمت حیاط خیز برداشتم. در ورودی خانه را باز کرده و به سمت انبار حرکت کردم. خانه ی ما در میان باغی ساخته شده است. باغی که درختان تنومند و پیر کاج و بید به صورت نا منظم در جا به جای این باغ بزرگ کاشته شده اند. در همان زمان به مکانی که انبار در آن قرار داشت رسیدم و صحنه ای دیدم که باعث شد خشکم بزند: انبار نبود! غیب شده بود! سرگیجه ی عجیبی احساس کردم. مگر همچین چیزی امکان دارد؟ به سمت جایی که قبلا انباری در آن قرار داشت حرکت کردم چمن ها و سبزه ها جوری روییده بودند که انگار از اول در آن مکان ساختمانی وجود نداشت. ناگهان تنش سرد و عجیبی در بدنم احساس کردم. مگر می شود یک روز ساختمانی وجود داشته باشد و روز بعد غیب شود؟ چشم هایم را بستم. انتظار داشتم وقتی چشم هایم را باز میکنم آن ساختمان نسبتا بزرگ و سیاه رنگ جلو رویم ظاهر شود ((خب البته که نشد)). پدر. تنها کسی که راز این معما را میداند پدرم است. او به طرز عجیبی از انباری میترسد پس حتما چیزهای زیادی درباره ی این ساختمان بزرگ و سیاه میداند. اصلا شاید دلیل ترسش همین باشد؟ حیف که برای پی بردن به حقیقت باید تا بازگشت پدر صبر کنم. آن روز مثل روزهای تابستانی دیگر گذشت تا اینکه شب شد و احساس گرسنگی کردم. پدر قبل از رفتنش مقداری پول برایم کنار گذاشته بود تا در نبودش گرسنه نمانم. پول ها را برداشته و به نزدیک ترین رستوران رفتم. پس از صرف شام به خانه باز گشتم. هنگامی که در حیاط را باز کرده و وارد حیاط شدم با دومین غافلگیری آن روز مواجه شدم. انبار. انبار جلو رویم بود! با عظمت و ترسناک تر از همیشه به نظر میرسید. در همان لحظه متوجه شدم که در انبار قفل نبود. اصلا هیچ قفلی وجود نداشت! به سمتش حرکت کردم. نمیدانم چرا. انگار هیپنوتیزم شده بودم. درون انبار فقط یک پنجره به چشم میخورد. اتوبوسی شکل بود و تک پنجره ی آن باعث میشد نور ماه به داخل بتابد. هیچ اسباب و اثاثیه ای درون انبار وجود نداشت پس این ساختمان اصلا انبار نبود!

چرا پدر به من دروغ گفته بود؟ ناگهان چیزی به ذهنم رسید. چیزی که باعث شد ستون فقراتم به لرزه درآید: پدر هیچوقت به من دروغ نمیگفت پس اگر الان دروغ گفته احتمال دارد برای دور کردن من از خطر باشد. رویم را به طرف در خروجی برگرداننده و آماده شدم با شنیدن کوچکترین صدایی به طرفش بدوم. نمیدانم چرا اما احساس میکنم غیر از من موجود دیگری هم درون این اتاق وجود دارد موجودی که آماده است مرا تکه تکه کند. با تکان دادن سرم این افکار را از ذهنم بیرون کرده و به راهم ادامه دادم. تنها وسیله‌ی درون اتاق میز بدون پایه‌ی در آن سوی اتاق بود. (که شباهت زیادی به تابوت داشت اما امکان نداشت تابوت باشد زیرا اندازه اش چندین برابر تابوت های معمولی بود.) به سمت میز حرکت کردم. هوا سرد و مرطوب بود و بوی ترشیدگی میداد. وقتی به فاصله‌ی یک متری میز رسیدم با دقت نگاهش کردم. حتی در آن نور کم هم می توانستم تمام جزئیاتش را ببینم. میزی بود مستطیلی شکل و قدیمی اما کوچکترین گرد و خاکی نداشت. با فهمیدن این موضوع کمی جا خوردم چون از وقتی که کوچک بودم و از وقتی که به یاد دارم این ساختمان وجود داشته و سن آن از من هم بیشتر است. در همان زمان چیزی را روی میز دیدم که قبلاً متوجه اش نشده بودم. کاغذی که شباهت زیادی به کاغذ درون گاوصندوق پدر داشت. آن را برداشته و به متن های درون آن نگاه کردم خوشبختانه اینبار نوشته‌ی روی کاغذ به زبان فارسی بود و نیازی به ترجمه نداشت. به صورت نا خودآگاه و با صدایی بلند شروع به خواندن کردم:

" سيجااا سرجااا سيجيبي سيجوووو سيج "

و پايين آن نوشته شده بود: "قلب خانه‌ی روح انسان است. مواظب روح باش!" ناگهان از سرما لرزیدم. هوای سردی از جلویم عبور کرد. احساس عجیبی داشتم به آن اتاقک عجیب و تاریک نگاه کردم. تاریک تر و وهمناک تر از لحظه‌ی ورودم به نظر میرسید. آمدنم بدون چراغ قوه به اینجا اشتباه بود. ناگهان احساس کردم فاصله ام تا در خروجی یک کیلومتر است شروع به دویدن کردم. باید هرچه زودتر از این اتاق مخوف خارج میشدم. به خانه که رسیدم چیزی به ذهنم رسید. آخر بند اول متنی که خوانده بودم سیج نوشته شده بود و این سومین دفعه‌ی ای

است که در امروز با کلمه ی سیج رو به رو میشوم. پس کامپیوتر را روشن کرده و کلمه ی سیج را در اینترنت جستجو کردم. روی اولین سایتی که ظاهر شد کلیک کرده و با متن زیر رو به رو شدم:

سیج برپایه اسطوره های مزدیسنا نام دیوی است. در پنجاهش دربارہ ی او آمده: ((سیج آن دروج است که نابودی آورد)) برای دور نگه داشتن وی باید خروسی را در نزدیکی خود نگه داشت. طبق افسانه ها این موجود علاقه شدیدی به قلب دارد و برای از بین بردن وی باید.....

همان موقع صدای شکستن چیزی از درون آشپزخانه به گوش رسید. اولین کلمه ای که به ذهنم رسید "دزد" بود. پدرم مردی پولدار و معروفی بود پس غیر طبیعی نیست که موقع نبودش دزد به سراغ خانه اش بیاید. فوراً به سراغ تفنگ مجوز داری که پدر برای این مواقع در همه ی اتاق ها و راهرو ها قایم کرده بود رفتم. آن را برداشته و با سرعت به سمت آشپزخانه دویدم. خوشبختانه بین اتاق من آشپزخانه فقط یک راهرو قرار دارد. وقتی به آشپزخانه رسیدم خشکم زد. هیچکس در آشپزخانه نبود اما آشپزخانه کاملاً به هم ریخته بود! سطل آشغال سرازیر شده و ظرف ها شکسته شده بود! چطور کسی وارد آشپزخانه شده بود؟ پنجره ی آشپزخانه و همه ی اتاق های دیگر میله دار است و من مطمئن هستم در ورودی را قفل کرده ام. برای اینکه خیالم راحت شود هر بیست اتاق خانه را گشته و یکبار دیگر در ورودی را چک کردم وقتی مطمئن شدم کسی به غیر از من در خانه نیست به اتاق خودم رفتم تا بخوابم و همانجا بود که با غافلگیری بعدی ام رو به رو شدم: کیبورد کامپیوتر تا نصف در مانیتور فرو رفته بود، کمد لباسم روی زمین افتاده و محتویاتش پخش شده بود. پایه های تخت شکسته شده بود. اولین احساسی که به سراغم آمد ترس و دومیش عصبانیت بود، اتاقم نابود شده بود! چه کسی اینقدر به این اندازه قوی بود که بتواند اتاقم را به این شکل از بین ببرد؟ سیج. حتماً کار سیج است. جمله ای را که هم در اینترنت و هم در گاو صندوق پدر خوانده بودم به یاد آوردم؛

"سیج آن دروج است که نابودی آورد".



اما به خودم گوشزد کردم که داستان سیج یک افسانه است و واقعیت ندارد سپس برای بار دوم کل خانه را گشته و درحالی که ذهنم به شدت مشغول اتفاقات اخیر بود برای خواب به اتاق پدر رفتم.

صبح روز بعد با صدای شکسته شدن چیزی از خواب بیدار شدم. فوراً بلند شده و به سمت صدا حرکت کردم. وقتی منبع صدا را پیدا کردم آهی صدا دار از گلویم خارج شد؛ منبع صدا موزه ی پدرم بود. همانطور که قبلاً گفته بودم پدر علاقه ی شدیدی به اشیای قدیمی دارد و یکی از بیست اتاق خانه مختص آثار باستانی و چیزهای قیمتی اوست و حالا همان بلایی که گریبان گیر اتاق من و آشپزخانه شده گریبان گیر موزه ی پدر میشود. فوراً در موزه را باز کرده و به داخلش نگاه کردم. همان طور که انتظار داشتم اتاق به طور کامل از بین رفته بود! پدر با دیدن این صحنه خیلی ناراحت میشود. برای خوردن صبحانه به آشپزخانه ی به هم ریخته مان رفتم. به زمان نیاز دارم تا در مورد همه ی این اتفاق ها فکر کنم. مثل هر صبح عادی دیگر برای خودم شیر و کورن فلکس حاضر کردم. وقتی اولین قاشق را در دهانم گذاشته متوجه مزه ی ترشی شده و فوراً آن را به بیرون تف کردم، شیر خراب شده بود. وقتی به تاریخ روی پاکت شیر نگاه کردم متوجه شدم که هنوز دو ماه دیگر مهلت استفاده دارد، پس چرا شیر ترش شده بود؟ هنوز مزه ی ترشی را در دهانم احساس میکردم و نیاز به مسواک زدن داشتم. وقتی برای شستن دهانم به دستشویی رفتم متوجه شدم که در خمیر دندان باز است و روی زمین افتاده، آشپزخانه نیز مثل اتاق های دیگر از بین رفته اما وقتی متوجه شدم آشپزخانه مرتب است و فقط خمیر دندان روی زمین افتاده نفس راحتی کشیدم. اما چیزی توجه ام را جلب کرد، روی آینه ی دستشویی با خمیر دندان خط هایی کشیده شده بود. نه خط نبود. چیزهایی نوشته شده بود. وقتی نوشته های روی آینه را خواندم نفسم در سینه ام حبس شد، روی آینه نوشته شده بود؛ "قلب روح انسان است. روح را به من بده". وقتی متوجه شدم نفسم را در سینه ام حبس کرده ام نفس صدا داری کشیدم. قلبم مانند بمب در سینه ام می تپید. سیج! پس افسانه نیست، واقعیت دارد! حالا دلیل ترس پدرم از آن اتاق را درک میکنم. اولین چیزی

که به ذهنم رسید فرار و دومی ماندن و دفاع کردن از خانه ام بود که البته اولی را ترجیح دادم. مقداری پول برداشته و به بحانه ی خرید شیر بیرون رفتم. هوا به طرز عجیبی سرد و دلنشین بود و برگ های درختان اطراف خیابان با هر نسیم باد تکان می خوردند. روز زیبایی بود و اگر هر وقت دیگری بود میتوانستم از مناظر اطراف لذت ببرم اما در حال حاضر ذهنم بد جور درگیر انفاقات اخیر بود و آخرین چیزی که به آن فکر میکردم لذت بردن از طبیعت بود. وقتی به بازارچه ی نزدیک خان مان رسیدم با آقای عباسی رو به رو شدم. آقای عباسی دبیر تاریخمان بود و علاقه ی زیادی هم به داستان ها و افسانه های قدیمی داشت، بهترین موقع برای تحقیق درباره ی سیج بود:

-سلام.

-سلام آرش خان چه خبر؟

-سلامتی.

-حالت چطوره؟ بابا خوبه؟

با کم رویی پاسخ دادم: ((بله مرسی. شما چطورین؟))

-خیلی ممنون منم خوبم

-آقای عباسی؟ یه سوال داشتم.

-جانم. بفرما

-سیج و جود داره؟

کمی جاخورد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: ((خب نمیدونم ولا. تو افسانه ها اوامده سیج دیو بدی و شرارت و علاقه ی خاصی هم به قلب داره. به حدی که قلب طعمه هاش رو در میاره و اونارو به جمع کلکسیون های خودش اضافه میکنه؟))

-خب چجوری میشه اونو از بین برد؟

با حالت مشکوکی بهم نگاه کرد سپس پرسید: ((اینارو برای چی میخوای بدونی؟))

-امم همینجوری فقط کنجاو شدم.

-یه جایی خوندم باید.....

همان زمان صدای جیغ هایی از پشت آقای عباسی به گوش رسید. وقتی پشت سر آقای عباسی را نگاه کردم قلبم از کار افتاد، ماشین نسبتا بزرگی با حد سرعت به سمت ما در حال حرکت بود! فوراً خودم را از مسیر ماشین کنار کشیده و رو به آقای عباسی فریاد زده و سعی کردم او را از خطر مطلع کنم اما آقای عباسی دیر متوجه شد و نتوانست خود را از مسیر ماشین کنار بکشد. در همان زمان صدای تق بلندی به گوش رسید و ثانیه ای بعد دبیر تاریخ بین هوا و زمین معلق بود. ماشین به تیر برقی برخورد کرده و متوقف شد. وقتی برای پیدا کردن باعث و بانی این تصادف به درون ماشین نگاه کردم خشمم زد، هیچکس درون ماشین نبود! آشوب کل منطقه را فرا گرفت. بعضی آن ماشین را به شیاطین و بعضی نیز آن را به اجنه نسبت داده بودند اما من بانی این اتفاق را به خوبی میشناختم. سیج، حتما کار خودش بود. به یاد زمانی که در اینترنت مشغول تحقیق بودم افتادم. یادم آمد که چطور مرا از اتاق بیرون کرده و سپس کامپیوترم را از بین برده بود و حالا هم نوبت آقای عباسی بود. مردم دور تا دور آقای عباسی را گرفته بودند و به زور خودم را بینشان جا کردم وقتی به بالای سر آقای عباسی رسیدم متوجه شدم پای راست آقای عباسیه کلی قطع شده و دست چپ او هم به شکل فجیعی شکسته و خون زیادی از وی رفته است. بدون توجه به وضعیت مرگبارش شروع به حرف زدن و یا به عبارتی فریاد زدن کردم؛ ((آقای عباسی صدای منو میشنوید؟ بگید. لطفاً بگید چجوری میشه سیج رو شکست داد.)) درست است موقع خوبی برای پرسش درباره ی این موضوع نبود اما میخواستم هرطور که شده نقطه ضعف سیج را بدانم. از سمت چپ پیشانی آقای عباسی خون میآمد و دماغش به شکل فجیعی شکسته بود اما با این حال صورتش را در هم کشید و من حدس

زدم در حال جمع و جور کردن افکارش است آقای عباسی با حالت زمزمه واری گفت: ((قلب... قلبش را...)) صدای جیغ و سپس جیغ هایی باعث شدند نتوانم بقیه ی حرف هایش را بشنوم. به پشت سرم نگاه کردم. انتظار داشتم باز هم ماشینی برای زیر گرفتن ما تسخیر شده باشد ام اینبار ماشین نبود، هواپیما بود! نه. هواپیما نبود همان تیر برقی بود که ماشین به او برخورد کرده بود. قدرت حرکت از پاهایم گرفته شده بود. دست ها و پاهایم در کنترل من نبودند. فقط میتوانستم به تیکه آهنی که با سرعت زیاد به سمت من در حال سقوط بود خیره شوم و دعا کنم بدون درد و سری به آن دنیا بروم. اما در همان زمان دستان تنومندی به سرعت مرا از زمین جدا کرده و در آن طرف بازار به زمین انداخت. ناگهان صدای بلندی که شباهت زیادی به انفجار داشت به گوش رسید. صدایی که ندای مرگ آقای عباسی را میداد. چرا نگذاشتند من بمیرم و از این عذاب وجدان راحت شوم؟ وقتی از روی زمین بلند شدم نگاهی به ناجی ام انداختم؛ شباهت زیادی به پدرم داشت و یک جور هایی مرا یاد او می انداخت. او، با حالت عجیبی به من خیره شده بود. سپس با حالت عجیب تری گفت: ((آرش همین الان برو خونه.)). سپس پشتش را به من کرد و از من دور شد. او اسم مرا از کجا میدانست؟ با تعجب به جایی که رفته بود نگاه کردم اما دیگر او را ندیدم. به این زودی غیب شده بود. رویم را برگردانده و به اطراف نگاه کردم، مشکلاتی مهم تر از یک غریبه ی عجیب و غریب داشتم. خودم را مقصر این اتفاق می دانستم. شاید اگر امروز از خانه بیرون نیامده بودم آقای عباسی هنوز در حال خرید کردن بود. بدون هیچ مقصد خاصی شروع به قدم زدن در محوطه ی بازارچه کردم، غمگین تر از آن بودم که به خانه برگردم. وقتی از کنار سگ ولگردی گذشتم سگ که دراز کشیده بود بلند شد و رو به من شروع به پارس کردن. انگار من بوی مرگ میدادم. یا شاید هم سیج باعث تحریک سگ شده بود؟ برای یافتن سیج به پشت سرم نگاه کردم، خب البته که پشت سرم نبود پس بدون توجه به واق واق های سگ به راهم ادامه دادم. بدون هیچ هدف خاصی از غرفه ای به غرفه ی دیگر رفته و اجناسشان را تماشا میکردم. می خواستم زمان بازگشتم به آن خانه ی نفرین شده را به تعویق بیاندازم و در تمام این مدت سگ همچنان رو به من در حال پارس کردن بود. بعد از اینکه

از پنج-شش غرفه ی دیگر هم گذشتم واق واق سگ متوقف شد. وقتی برگشتم انتظار داشتم با جسد بی جان سگ رو به رو شوم اما او کاملاً سالم بود و به نظر نمی آمد هیچ مشکلی داشته باشد. پس چرا ساکت شده بود؟ این یعنی سیج دیگر دنبال من نبود؟ وقتی به دور و برم نگاه کردم متوجه شدم وارد بخش حیوانات شده ام. فوراً به یاد متنی که در اینترنت خوانده بودم افتادم؛ برای دور نگه داشتن سیج باید خروسی را در نزدیکی خود نگه داشت. هر هفته در همین روز روستایان اطراف شهر اجناس و حیوانات فروشی خودشان را به بازارچه می‌آورند. برای یافتن خروس به دور و برم نگاه کردم و متوجه شدم دست فروشی که در فاصله ی دو متری من نشسته خروسی برای فروش دارد. فوراً برای خرید خروس اقدام کردم؛ سلام، ببخشید میشه بگید قیمت این خروس چنده؟

فروشنده بدون نگاه کردن به من گفت: ((با قفس پنجاه تومن))

فورا برای پیدا کردن پول جیب هایم را زیر و رو کردم. زمانی که از خانه بیرون می آمدم دقت نکرده چند تومان برداشتم و فقط مشت هایم را پر پول کرده و آن را در جیبم پچانده بودم. وقتی جیب هایم را خالی کرده متوجه شدم چهل و هفت هزار تومان به همراه دارم. آن را نشان فروشنده دادم و گفتم: اینقدر کافیه؟

-کافیه.

پول را تحویل داده و خروس را گرفتم. با گرفتن خروس احساس امنیت میکردم. تا بازگشت پدر خروس را از خودم دور نمی کردم و وقتی پدر برگشت مطمئناً میداند چطور باید از شر این شیطان راحت شویم. پس بدون هیچ ترسی به خانه برگشتم. در راه بازگشت باز هم به همان سگ برخوردم اما اینبار فقط به طرز عجیبی به من زل زده بود و واق واق نمیکرد. روی راهروی خانه با رنگ سیاهی نوشته شده بود: ((قلب خانه ی روح انسان است، روح را به من بده)) لحظه ای ترس برم داشت. از کجا مطمئن بودم با وجود خروس در امانم؟ از کجا معلوم همه ی مطالبی که در اینترنت خوانده بودم درست بود؟ مگر در اینترنت نوشته نشده بود که سیج افسانه است؟ دستهایم را مثل اینکه بخواهم پشه ی مزاحمی را از خود

درو کنم تکان داده و به خودم گوشزد کردم هیچ راه دیگری ندارم، نمیتوانستم شب را در کوچه به صبح برسانم. پس پارچه ای را با آب خیس کرده و مشغول پاک کردن نوشته ی روی راهرو شدم. البته در تمام این مدت خروس درون قفس (که اسمش را آرباکل گذاشته ام) مانند سایه دنبال من بود. بعد از پاک کردن دیوار به حمام رفتم، از طرفی بدنم کثیف بود و از طرف دیگر هم اتفاقات اخیر باعث شده بود افسرده شوم و همیشه حمام کردن باعث میشود سر حال بیایم. آه، بیچاره آقای عباسی او یکی از بهترین دبیران ما بود. موقع حمام روی قفس آرباکل پارچه ای انداخته و مشغول استحمام شدم. وقتی از حمام بیرون آمدم احساس سرزندگی میکردم. انگار نه انگار که شیطانی در خانه ام بود. دوباره با رنگ سیاه همان کلمات روی راهرو نوشته شده بود اما اینبار به خودم زحمت پاک کردنشان را نداده و بیخیال از کنارشان گذشته و به حیاط رفتم. حیاط ما تشکیل شده از جنگل کوچکی است. جنگلی که پر است از خاطرات کودکی ام. خاطرات خوشی که همراه با پدر و مادرم رقم خورده بود. شروع به قدم زدن در میان درختان کردم و به زمانی فکر میکردم که همراه با مادرم قایم باشک بازی میکردیم. درختان تنومند و بوته های شمشادی که در جنگل کوچک ما روئیده بودند مکان های مناسبی برای قایم شدن بودند. حتی یادم می آید بارها و بارها سعی کرده بودم قفل در آن ساختمان نحس را باز کرده و درونش قایم شوم. بدون اینکه بدانیم درکنار شیطان اما "خوشبخت" زندگی می کردیم. بیچاره پدرم، او بارها و بارها سعی کرده بود جلوی مرا بگیرد و مانع آزاد شدن سیج بشود اما کنجکاوی من کار را خراب کرده بود. در همان زمان چیزی به خاطر رسید که به سرعت سیل خاطرات را کنار زده و در رأسفکرم قرار گرفت؛ پدر، هر وقت برای سفر کاری اش به پایتخت میرفت در یک هتل اقامت میکرد. من شماره ی هتل را داشتم پس میتوانستم با پدر تماس گرفته و وضعیتم را برایش توضیح دهم! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ فوراً به درون خانه رفتم. وقتی تلفن را برداشتم آهی صدا دار از گلویم خارج شد. تلفن مشکلی پیدا کرده بود و بوق آزاد نمیخورد. وقتی به سیم تلفن نگاه کردم متوجه شدم سیم قطعه قطعه شده و به چهار قسمت مساوی تقسیم شده است. در دل گفتم که حداقل ریاضی سیج خوب است و به حرف خودم خندیدم. فردا

یا پس فردا پدر باز میگشت پس چیزی برای نگرانی وجود نداشت. به آرباکل نگاه کردم، وقتی خریده بودمش شاد و سرحال بود و هر دقیقه از اینطرف به آنطرف قفس میرفت اما حالا گوشه ای کز کرده بود و مرا نگاه میکرد. یعنی تا بازگشت پدر دوام میآورد؟ از آنجایی که جای غلات را در آشپزخانه نمیدانستم کمی نان را له کرده و در قفس آرباکل ریختم و باقی روز را به تماشای تلویزیون گذراندم تا اینکه شب شد و من فکری به سرم زد. تا بازگشت پدر خیلی مانده است پس بهتر است هرچه زودتر خودم برای از بین بردن سیج اقدام کنم. پس در یک دست چراغ قوه و در دست دیگرم قفس آرباکل جایی که قبلا فکر میکردم انبار است حرکت کردم. بعد از خواندن آن ورد جادویی سیج آزاد شده بود پس شاید اگر آن کاغذ را پاره و یا متن درونش را برعکس و یا از چپ به راست میخواندم سیج دوباره اسیر و یا از بین میرفت. به همین امید به سمت آن اتاقک وحشتناک حرکت کردم. وقتی در آن اتاق را باز کردم متوجه شدم داخل اتاق به کلی تغییر کرده است. اما هنوز چشمم به تاریکی درون اتاق عادت نکرده است. وقتی دکمه ی چراغ قوه را زدم متوجه شدم روشن نمی شود. چرا کار نمیکند؟ قبل از اینکه به اینجا بیایم چراغ قوه را امتحان کرده بودم و سالن بود. آهی کشیده و با عصبانیت چراغ قوه را به گوشه ای پرتاب کردم. وقتی جلوتر رفتم متوجه شش-هفت شیشه که درونشان چیز گردی قرار دارد به صف و مرتب چیده شده اند. چشمانم که به نور محیط عادت کرد متوجه شدم آن چیز گرد رنگ درون شیشه قلب است! ترسی فلج کننده به سراغم آمد و این ترسی وقتی کامل شد که متوجه شدم آخرین شیشه خالی است. در همان زمان صدای پرخش و کلفتی گفت: ((زودتر از اینها منتظرت بودم، آرَش.)) خشکم زد. صدای که بود؟ وقتی به طرف صدا برگشتم متوجه شدم تنها نیستم. مردی کت و شلواری که دستکش هم پوشیده بود در آن سوی اتاق جوری سرش را پایین گرفته بود که کلاهش کل صورتش را مخفی میکرد و در کنارش هم تابوت بزرگی قرار داشت که درش باز بود. یا لکنت گفتم:

((تو... تو... چی از جونم میخوای؟)) با خنده ای (که بی شباهت به کشیدن سنگی روی سنگ دیگر نبود) گفت: ((من؟ من فقط محافظ و خدمت گذارِ اربابم هستم. تو با این خروس میخوای جلوی ارباب منو بگیری؟ قدرت ارباب من بر این خروس

تاثیر خواهد گذاشت و این خروس به زودی خواهد مرد! قدرت ارباب من فراتر از حد تخیل توست.) در همان زمان بود که صورت زشت و استخوانی اش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. به صورت ناخودآگاه فریادی کشیده و به صورت اسکلتی که رو به رویم بود خیره شدم. تا به حال چیزی شیطانی و وحشتناک تر از آن ندیده بودم. مطمئن هستم هر شب کابوس این لحظه را می بینم. عقم گرفت و به زور شامی را که خورده بودم پایین فرستادم. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. چیزی که کمی امید را در دلم زنده کرد و توانستم با ترس حرف بزنم: ((... راستی تو چرا به سیج خدمت میکنی؟)) آهسته به طوری که متوجه حرکت نشود قدمی به سمت در برداشته و ادامه دادم: ((مگه اون برات چیکار کرده؟)) قدم دیگری برداشتم که اسکلت با صدای پر خشی گفت: ((اون بزرگواری کرد و مرا به بردگی خودش قبول کرد.)) قدم دیگری که برداشتم اسکلت با حالتی که معلوم بود سعی میکند پوزخند بزند گفت: ((اگر تو هم التماسش کنی و به پایش بیافتی شاید تو را هم به بردگی خودش قبول کند. ارباب، دیو بخشنده ای است!)) و شروع کرد به خندیدن. خندیدنش، و یا همان قهقهه زدنش شباهت زیادی به سرفه کردن داشت. دیگر نتوانستم با وسوسه ی دویدن مقاومت کنم پس با چشمانی گریان به سمت در دویدم. این اتفاقات از طاقتهای یک نوجوان 14 ساله بیشتر بود. وقتی از آن ساختمان نفرین شده بیرون آمدم انتظار داشتم آن اسکلت چندش آور تعقیب کند اما هنوز صدای قهقهه اش از درون ساختمان به گوش میرسید. بدون آنکه سرعتم را کم کنم همچنان به دویدن به سمت در حیاط ادامه دادم. حدود بیست متری که دویدم ایستادم، شامم را بالا آورده، و سپس دوباره دویدم. معده ام حسابی به هم ریخته بود اما نباید می ایستادم. وقتی به در رسیدم متوجه شدم در تمام این مدت قفس آرباکل همراهم بوده. با دست آزادم سعی کردم در را باز کنم اما در باز نمی شد. انگار نیرویی جادویی مانع باز شدن در میشد. وقتی فهمیدم ارتباطم با دنیای بیرون به کلی قطع شده است در کنار قفس آرباکل نشسته و شروع به کردم به گریه کردن. تنها کاری که از دستم برمیآید همین بود. از آنجایی که تا دویست سی صد متر بعد از خانه ی ما جنگل بود، هرچه داد و فریاد می کردم کسی صدایم را نمی شنید. پس با شدت بیشتری گریه کردم.



گریه کردم.....گریه کردم.....گریه کردم..... و سپس به خواب رفتم.

صبح، وقتی چشمانم را باز کردم متوجه نشدم کجا هستم. دقیقه ای طول کشید تا اتفاقات شب گذشته را به خاطر بیاورم. آهی کشیده و به فکر فرو رفتم؛ دیواری که دور تا دور حیاط جنگل مانند ما کشیده شده بود حدود 8 متر طول داشت و بالا رفتن از غیرممکن بود. در هم که به شکل اسرار آمیزی باز نمی شد. کامپیوتر که به کلی نابود شده و تلفن هم که اصلاً کار نمی کرد. بار دیگر سعی کردم در را باز کنم و وقتی موفق نشدم از سر خشم شوت محکمی به در زدم. وقتی به درون خانه رفتم متوجه شدم سرما خورده ام، از بینی ام آب می‌آمد و هر دقیقه عطسه می‌کردم، خب هر چه باشد شب را در هوای سرد بیرون به صبح رسانده بودم. اتفاق های دیشب در ذهنم مثل یک خواب جلوه می‌کرد. وقتی به یاد آن اسکلت چندانم آور می افتادم حالم به هم می‌خورد. برای خوردن صبحانه به سمت آشپزخانه حرکت کردم. شاید کمی عجیب باشد که در این وضعیت به فکر غذا باشم اما به شدت گرسنه ام بود و داشتم از گرسنگی می‌مردم. در حین حرکت به سمت آشپزخانه تمام حواسم را روی نوشته های روی راهرو متمرکز کردم و همین باعث شد جلو پایم را نبینم. در یک آن پایم به گوشه ی میزی گیر کرده و با سر به زمین افتادم. قفس آرباکل هم با شدت به زمین برخورد کرد و صدای تق بلندی از آن بیرون آمد. سرم را که بالا گرفتم متوجه شدم همزمان با برخورد، در قفس آرباکل هم باز شده است. بدون توجه به درد فلج کننده ای که در پایم احساس می‌کردم به سرعت بلند شده و لحظه ای بعد در کنار قفس بودم اما همان یک لحظه برای آرباکل کافی بود و ثانیه ی بعد در حال دویدن به سمت مخالف من بود. وحشت کل وجودم را فرا گرفت. تنها دلیل زنده ماندن من در این خانه حضور آرباکل بود و در حال حاضر آرباکل با تمام سرعت در حال دور شدن از من بود. "درنگ دیگر جایز نبود" فوراً به سمتی که آرباکل رفته بود دویدم. ته دلم میدانستم هیچوقت بهش نمی رسم اما نمی خواستم نا امید شوم. در حال دویدن با تمام سرعتم بودم که ناگهان محکم به چیزی برخورد کرده و با شدت زمین خوردم. وقتی سرم را بالا گرفتم به صورت ناخودآگاه فریادی کشیدم! دیوی که جلویم بود پر ابهت ترین و ترسناک ترین چیزی بود که

در تمام عمرم دیده ام؛ قدش حدود 3 متر بود و سرش کمی از سقف فاصله داشت. کل بدنش خاکستری بود و فقط دور تنها چشمش که در وسط پیشانی اش بود قرمز بود. دهانش کاملاً گرد بود و دندان هایش مانند خنجر از هر طرف دهانش بیرون زده بود. چهار دست داشت و در هر دست چهار انگشت. نه انگشت نبود. هر انگشتش برای خودش خنجری بود. سر انگشتش به تیزی چاقو بود. ناگهان تکانی خورد و با قدمهایی سنگین به سمت من حرکت کرد. با هر قدم زمین زیر پایم می لرزید. فوراً از روی زمین بلند شده و شروع کردم به دویدن به سمت در خروجی. وقتی به در خروجی رسیدم ثانیه ای ایستاده و نفسی تازه کردم. سپس دستگیره ی در را گرفته و محکم کشیدم. در باز نشد! دوباره دستگیره را کشیدم، چرا در باز نمیشد؟ در قفل نبود اما به طرز اسرار آمیزی باز نمیشد. خیلی خوب، من و یه غول سه متری توی یه خونه ای که که شباهت زیادی هم به هزارتو داشت گیر افتاده بودیم. شما ررا نمیدانم اما خودم به یاد داستان "مینوتور" افتادم. البته هنوز امیدی وجود دارد، من بهتر از اون این هزارتو رو میشناسم و راحت میتونم یه جای خوب قایم بشم. تازه اگه شانسی بهم رو بیاره شاید بتونم آرباکل رو پیدا کنم. صدای گرومپ گرومپ راه رفتنش داره نزدیک میشه اگه میخوام فرار کنم باید بجنبم! فوراً شروع به دویدن کردم. جای خاصی برای پنهان شدن در نظر نبود و فقط برای دور ماندن از سیج و پیدا کردن آرباکل میدویدم. حدود ده قدمی که دویدم برای بار دوم در آن روز محکم به چیزی خوردم. "یعنی این یه دیو دیگه است؟" سرم را که بالا گرفتم ترس موهای تمام بدنم سیخ شد؛ هیچی نبود!!!

دستم را بالا آورده و سعی کردم به زور از آن دیوار نامرئی ردش کنم اما حتی یک سانتی متر هم از جای قبلیش تکان نخورد. بلند شدم و چند قدمی دورخیز برداشته، سپس با تمام سرعت به سمت دیوار نامرئی دویدم. همان طور که انتظار داشتم محکم به چیزی که نمی دیدم برخورد کرده و به زمین افتادم. نه! فایده ای نداشت. نمیتوانستم ازش رد شوم. لحظه ای نشسته و به صدای گرومپ گرومپ راه رفتنش گوش دادم. به نظر می آمد صدا از جای خیلی نزدیکی می آمد. انگار فقط

یک راهرو با با من فاصله دارد. لعنتی، هیچ راه فراری نداشتیم و باید با دیوی که قدش سه برابر من بود رو به رو میشدم. اما چگونه؟ ناگهان فکری به ذهنم رسید و کمی جرقه‌ی امید را در دلم روشن کرد؛ تفنگ. همانطور که قبلاً گفته بودم پدر برای مقابله با دزدی‌های احتمالی تفنگ‌هایی را در قسمت به قسمت خانه پنهان کرده بود و از خوش شانسی من یکی از این قسمت‌ها درست رو به روی من بود! فوراً به سمت گلدان تزئینی که در گوشه‌ی راهرو گذاشته شده بود رفته و گل را به سرعت از جایش بیرون آورده و به گوشه‌ای پرت کردم. صدای قدم‌های سیج به سرعت نزدیک و نزدیک‌تر میشد و وقت زیادی نداشتیم. ناگهان سیج در انتهای راهرو ظاهر شد. به سرعت تفنگ را از سر جایش یعنی درون خاک گلدان بیرون آورده و به سمت سیج نشانه گرفتم. چشم‌هایم را بسته و بارها و بارها شلیک کردم؛ تق، تق، تق، تق، تق. وقتی چشم‌هایم را باز کردم انتظار داشتم با این صحنه مواجه شوم: خون به کل راهرو و دیوار پاشیده و تمام قسمت‌های راهرو به جزء سقف با خون سیج رنگ شده و بدن بی‌جان و خاکستری سیج در میان خون‌ها پخش زمین شده است. اما به جای آن وقتی چشم‌هایم را باز کرده متوجه شدم نه تنها سیج نمرده بلکه سر و مر و گنده (به همان گنده‌ای که قبلاً بود) در کنار من ایستاده و تنها فرقی که با قبلاً کرده این است که پنج سوراخ گرد در جا به جای بدنش دیده میشود. سوراخ‌ها آرام آرام کوچک و کوچکتر شده و ثانیه‌ی بعد به کلی بسته شدند. همچنان سر تفنگ را به سمت سیج نشانه گرفته بودم. می‌دانستم گلوله‌هایی که هر کدامشان برای از پا درآوردن یک انسان کافی بود هیچ صدمه‌ای به سیج نمی‌زند اما هیچ راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. ناگهان چیزهای سفید و کوچکی از سر تفنگ بیرون آمده و از روی تفنگ به سمت من خزیدند. قدشان حدود 4-5 سانتی متر بود و وقتی نزدیک‌تر شدند متوجه شدم آن چیزها اسکلت انسان هستند! دقیقاً نمونه‌ی کوچک شده‌ی همان اسکلت درون انبار بودند!!! در حالی که فک استخوانی‌شان را به هم می‌زدند با سرعتی سرسام‌آور در حال خزیدن به سمت من بودند. جیغ بلندی کشیده و به سرعت تفنگ را به سمت سیج پرتاب کردم. اما منتظر نتیجه‌ی کار نمانده و دست به کار شدم، سری به سمت دیوار نامرئی برگشته و گلدان تزئینی را که نزدیکم بود برداشته و با تمام قوا به

سمت دیواری که نمیدیدم پرتاب کردم. گلدان، با دیوار برخورد کرده و به تکه های ریز تبدیل شد. در حالی که از فرط ناامیدی اشک از چشمانم جاری بود به سمت دیوار یورش برده و شروع کردم به مشت زدن به آن. می دانستم که نمیتوانم آن را بشکنم اما این را هم میدانستم که اینبار هیچ راه فراری نداشته و کارم تمام بود. ناگهان دستان بزرگ و خاکستری رنگی مپ دست هایم را گرفته و به هوا بلند کرد. خودم را تکان میداده و سعی میکردم با شوت زدن خودم را آزاد کنم اما دو دست بزرگ و دیگر دو تا پایم را گرفتند. در حالیکه اشک دیدم را تار کرده بود به چشم های سرخ سیج زل زده و سعی کردم نشانه ای از زندگی را در آن پیدا کنم. اما هیچ چیزی در آن چشم های آتشین وجود نداشت. پس تسلیم شده و دست از تکان خوردن برداشتم، مانند حیوانی شده بودم که در دست شکارچی خود منتظر مرگ است. دست های سیج، آرام آرام و بدون هیچ عجله ای به سمت قلب من حرکت میکرد. با نگاهی حاکی از ناامیدی مسیر حرکت دست هایم را دنبال میکردم و منتظر بودم هرچه زودتر کارم را تمام کند. ثانیه ای بعد، دست خاکستری در حالی که تنها چند سانتی متر با قلبم فاصله داشت ایستاد. ناگهان صدای زوزه تیز و غیر انسانی به گوش رسید و سیج غیب شد! با غیب شدن سیج دیگر هیچ غول بی شاخ و دمی وجود نداشت که مرا در هوا نگه دارد پس کنترلم را از دست داده و محکم به زمین خوردم. باحالتی حاکی از گیجی بلند شدم. چرا کارم را تمام نکرده بود؟ شاید میخواهد به من امید بدهد و وقتی که انتظارش را ندارم کارم را بسازد؟ در حال کاویدن گوشه و کنار راهرو بودم که ناگهان صدایی از پشت سرم به گوش رسید! نفسم در سینه ام حبس شد، برگشته بود تا کارم را تمام کند؟ دنیا به پیش چشمم تار شد. دیگر طاقت جنگیدن نداشتم و خسته شده بودم. با ترس به پشت سرم نگاه کردم و همان موقع احساس کردم چشم هایم به من خیانت کردند، صدا، صدای آرباکل بود!

دست هایم را به آرامی به سمت آرباکل دراز کردم اما پشیمان شده و دست هایم را انداختم. ترسیدم دوباره فرار کند. خروس، بدون هیچ عجله و با علاقه در حال تماشای من بود. از سر رضایت آهی کشیدم. زنده بودم و فقط همین مهم بود. آرباکل

آرام آرام به سمت آمد و بدون هیچ مقاومتی او را بلند کردم. انگار خودش میدانست که زندگی من به او وابسته است. بعد از اینکه آرباکل را درون قفس گذاشته و درش را قفل کردم به درون اتاق نابود شده ام رفته و دفتر یادداشت‌م را برداشته و شروع به نوشتن و توضیح دادن تمام این قضایا برای پدر کردم. این را خوب میدانستم که احتمال دارد تا موقع بازگشت پدر من زنده نمانم برای همین کل این اتفاقات را نوشته و بارها گفتم که چقدر دوستش داشته و متاسفم می دانم، می دانم، احتمالاً داشت وقتی که پدر هم وارد خانه شود با سیج رو به رو شود و سیج کلک پدرم را هم بکند اما از آنجایی که من سیج را بیدار کرده بودم احتمال داشت بعد از مرگ من سیج دوباره به خواب برود. نمیخواستم پدرم همیشه چشم انتظار بازگشت من باشد. دفترچه یادداشت را بسته و به ساعت نگاه کردم، ساعت 10 شب شده بود. نوشتن تمام این ماجرا ساعت ها طول کشیده بود. به آرباکل نگاه کردم، پرهایش پرز پرز شده و ضعیف تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید. یعنی تا فردا صبح دوام می‌آورد؟ نمی دانم. نمی توانم این ریسک را قبول کنم. دفتر یادداشت را کنار گذاشته و به فکر فرو رفتم. به نظر شما من چه شانسی در مقابل سیج داشتم؟ از جایم بلند شده و از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، چیزی به جزء تاریکی نبود. به نظر میرسد امشب یکی از تاریک ترین شب های عمرم باشد. ناگهان از گوشه ی چشم چیزی دیدم. وقتی به آن قسمت حیاط نگاه کردم نفسم در سینه ام حبس شد، اسکلتی به من خیره شده بود. کاسه های چشمش خالی و تاریک بود اما مطمئنم اگر چشم داشت به من زل زده بود. به صورت ناخودآگاه خودم را به آرباکل نزدیک کردم. آرباکل هم انگار متوجه چیزی شده بود چون با ضعف خری کردی. وقتی دوباره به آن سمت حیاط نگاه کردم اسکلت رفته بود و شب مثل همیشه تاریک و ساکت بود. یا شاید هم من اشتباه کرده و فکر کردم او را دیده ام؟ نمیدانم. وضعیت آرباکل امیدوار کننده نبود پس باید خودم، برخلاف میلم وارد عمل میشدم

دور تا دورم را تاریکی فرا گرفته بود و با نور اندکی که وجود داشت راهم را به سمت انباری پیدا میکردم. سکوتی و هماناک فضای تاریک اطرافم را پر کرده بود.

در دست راستم آرباکل و در دست چپم خنجر باستانی قرار داشت. وقتی به آن ساختمان بزرگ شیطانی رسیدم نفس عمیقی کشیده و با اعتماد به نفس در چوبی رنگ و رو رفته اش را باز کردم. در کل دو حالت وجود داشت؛ یا می‌مردم و یا موفق شده و سیج را شکست میدادم و من برای هر دو حالت آماده بودم.

درون انبار سر تا پا فرق کرده بود. با این که فقط یک پنجره داشت اما از بیرون روشن تر بود. اسکلت برخلاف دفعه ی پیش سرش را بالا گرفته و از حالت صورتش معلوم بود که دیگر قصد شوخی ندارد. پشت سرش تابوت بزرگی قرار داشت که برای دو نفر هم کافی بود. ثانیه ای بعد، اسکلت به سمت من حمله ور شد. با هر تکانی که می‌خورد صدای تق تق به هم خوردن استخوان هایش در هوا می‌پیچید. در آن لحظه بند بند وجودم میخواست با تمام سرعت از آنجا فرار کنم اما این راهم میدانستم که اگر فرار کنم تا صبح هم زنده نمی‌مانم. پس با وسوسه ی دویدن مقاومت کردم. وقتی اسکلت به فاصله ی 1 متری من رسید قفس آرباکل را با قدرت به سمت اسکلت پرتاب کردم. از آنجایی که اسکلت به خوبی میدانست زندگی من به همان قفس و خروس بستگی داشت انتظار نداشت آن را پرتاب کنم و غافلگیر شد. قفس به قفسه ی سینه ی اسکلت برخورد کرده و اسکلت از هم پاشید! به معنای واقعی کلمه از هم پاشید! فوراً به سمت قفس آرباکل خیز برداشته آن را بلند کردم و به سمت تابوت عظیم الجثه دویدم. اما در همان زمان صدایی شنیدم که باعث شد میخکوب شوم؛ ((آرش؟ پسرم؟ بیا اینجا. اون قفس به درد نخور رو ول کن و بیا پیش من)) ای امکان نداشت... این صدا... صدای مادرم بود؛ ((آرش اون قفس رو بنداز و به پیش من بیا. تا وقتی اون خروس نزدیکت باشه نمیتونی منو ببینی)) فوراً قفس را رها کردم. قفس با صدای تالاپ بلندی به زمین خورد.

مادرم بیرون انبار بود و مرا صدا میزد. قدمی به سوی در انبار برداشتم. دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود، مادر برگشته بود. وقتی یک قدم دیگر هم برداشتم چیزی باعث شد بایستم. همچنان صدای مادرم را میشنیدم که مرا صدا میزد اما این را هم حس میکردم که چیزی اشتباه است. به زحمت گوشم را روی صداهای مادرم بسته و ذهنم را متمرکز کردم تا اینکه یادم آمد. بله، مشکل این بود که مادرم مرده بود! دو سال پیش بر اثر تصادف از دنیا رفته بود! آن روز که به پدرم زنگ زده و گفته

بودند که مادر تصادف کرده را به خوبی به یاد می آورم. اما... پس چه کسی مرا صدا زده بود؟ سیج. وقتی واقعیت را فهمیدم خیلی ناامید شدم. لحظه ای فکر کرده بودم... با عصبانیت برگشته و قفس آرباکل را برداشته و به سمت تابوت دویدم. فکر اینکه به این اندازه به مرگ نزدیک شده بودم باعث میشد بخواهم هرچه زودتر این ماجرا را تمام کنم. ثانیه ای بعد صدای پدرم را شنیدم که با خشونت میگفت برگردم اما دیگر توجه نکرده و همچنان دویدم. وقتی به تابوت رسیدم متوجه شدم راه درست را انتخاب کرده ام. همان دیو خاکستری رنگی که درون خانه ام دیده بودمش درون تابوت خوابیده بود. حالا دیگر صداهای زیادی به گوش میرسید که بیشتر آن ها جیغ و گریه بود فوراً خنجرم را بالا برده تا کار رایکسره کنم که ناگهان همه ی صداها قطع شده و فقط یک صدا به گوش رسید: ((آرش. صبر کن. باید چیزی به تو بگویم.)) این... صدای همان کسی بود که در بازار جانم را نجات داده بود: ((من از روی ناچاری این کار را انجام میدهم. سرنوشت من این است که تا ظهور دیو کُش بزرگ خوی دیوی خود را با گرفتن روح انسان ها ارضا کنم، از سرنوشت نمیشود فرار کرد. طبق افسانه ها روح کُش بزرگ کار خود را با کشتن یکی از سیج ها شروع خواهد کرد. اگر افسانه ها درست باشد و تو دیو کُش بزرگ باشی باید بدانی افسوس، درد و نفرین های زیادی در آینده ی تو وجود دارد. اما همین الان میتوانی سرنوشتت را عوض کنی. طبق افسانه ها اگر تو جان یکی از سیج ها را بستانی دیو کُش خواهی شد. پس مرا رها کن، از این ساختمان برو و از نفرینی که سرنوشتت است رهایی یاب.)) گیج شده بودم. سرنوشت؟ یعنی سرنوشت من این است که شکارچی دیو ها باشم؟ اما چرا من؟ سیج گفت: ((همین الان از اینجا برو تا دیگر هیچوقت مرا نبینی.)) تصمیم خودم را گرفته بودم. با صدایی بلند و رسا گفتم: ((از سرنوشت نمیشود فرار کرد)) خنجر باستانی را تا ته در سمت چپ سینه ی دیوی که در تابوت خوابیده بود فرو کردم. ناگهان جیغی فرا طبیعی و سرسام آور به گوش رسید. جیغ از همه طرف و به گوش میرسید. انگار لب هایی نامرئی در همه جای اتاق بودند که جیغ میکشیدند. فوراً زانو زده و محکم گوش هایم را گرفتم. چند ثانیه بعد که جیغ ها قطع شد متوجه شدم انبار آتش گرفته است. فوراً قفس آرباکل را

بلند کرده و به سمت بیرون دویدم. وقتی به انباری که در حال سوختن بود نگاه کردم تازه متوجه شدم که صبح شده است. انبار، در نور سپیده دم میسوخت و کم کم رنگ میباخت. در همان زمان یاد حرف های سیج افتادم. یعنی از این به بعد سرنوشت من شکار ارواح بود؟ چرا من؟ من که تا همین دو هفته ی پیش پسری با زندگی طبیعی بودم؟ او گفته بود یکی از سیج ها؟ چند تا سیج وجود دارد؟ در همین افکار بودم که ناگهان صدای خشخشی از آن سمت حیاط به گوش رسید. وقتی به آن سمت حیاط نگاه کردم خشکم زد، پدر بود! آن جا ایستاده و به من زل زده بود! ساکش هم در سمت چپش افتاده بود. ناگهان پدر جلو آمد و فریاد زنان گفت: ((تو چکار کردی؟ چرا او را کشتی؟ تو روح من را سوزاندی!)) من من کنان گفتم: ((اما... یعنی چه؟... روح شما؟...)) گفت: ((روح من درون قلبم زندانی بود و قلبم در دستان سیج بود. تو با کشتن او روح مرا میز آتش زدی))

-اما این تقصیر من نیست، اگر شما از همان اول به من همه چیز را توضیح داده بودی.....

-چیزی است که اتفاق افتاده. حالا با من بیا باید برای زندگی جدیدت آماده شوی.  
-زندگی جدیدم؟

-تو دیو کش بزرگ هستی. فراموش کرده ای؟

دنبال پدرم حرکت کردم. من دیگر آرش نبودم. شکارچی دیو ها بودم